برگ گل

یعنی

شمس العلما مولانا شبلی نعمانی مرحوم

کے

قصائد

اور فارسی غزلون کا

مجموعہ

باہتمام احقر العباد محمد حسن

انوار المطابع لکھنؤ مین چھپا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مرثیہ شیخ حبیب اللہ صاحب مرحوم المتوفی ۱۲ نومبر سنہ ۱۹۰۰ء

از

شبلی نعمانی خلفِ شیخ مرحوم

هان ای پدر نه گویمت این ورد آن مکن	زنهار عزم رهروی آن جهان مکن
دعوای صبر گه بغلط هم نکرده ام	هان اے پدر! به صبر مرا امتحان مکن
دستان سرای بزم طرب بوده ام پدر	ما را بتوحه، زمزمه سنجِ فغان مکن
کوهِ غم فراق توانم که برکشم؟	با چون منی شکسته و زار این گمان مکن
پیرانه روی روشنِ تو آفتاب بود	این آفتاب از نظرِ ما نهان مکن

دانسته‌ام که رو به فنا دارد آنچه هست
این نکته را ولیک تو خاطر نشان مکن

مهدی اگر گذشت سه تن باز مانده‌ایم
با ما بباش و همرهی رفتگان مکن

مپسند این که بیکس و بی خان و مان شود
هان آن قدر بمان که مظفر جوان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده‌ست
دلها تمام از غم و از غصه خون شده‌ست

ایوان قوم کز تو سرش چرخ سود بود
در جنبش است و کنگرهایش نگون شده‌ست

آن قوم کز تو پایهٔ جاهش بلند بود
زار و نژند و خسته و خوار و زبون شده‌ست

آن صفحه‌ای دفتر اقبال پاره گشت
آن کاسه‌های خوان نعم واژگون شده‌ست

مهر از افق دمید و همان تیره ماند دهر
از بسکه دود آه ز دلها برون شده‌ست

تو از میانه رفتی و ما را به درد تو
از جسم تاب رفته و از دل سکون شده‌ست

پرسی اگر ز بیش و کم ماجرای ما
کم گشته شادمانی و ماتم فزون شده‌ست

ای مرگ ای سیاه کن روزگار ما
شرمت نیامد از دل امیدوار ما

در شهر کیست کز غم تو دیده تر نکرد
یک دل نبوده است که صد ناله سر نکرد

دانسته، پاس خاطر ایشان نداشتی؟
یا کس ترا ز حال عزیزان خبر نکرد

با آنکه شور حشر به بالین گه تو بود
چشم مبارک تو از خواب بر نکرد

با آنکه ناله ام جگر سنگ را گداخت
در حیرتم که در دل نرمت اثر نکرد

زنهار، در کنار دلش جا نداده ام
بر تیر آه کز دل گردون گذر نکرد

عذرم بنه، دراز اگر شد حدیث غم
کین داستان درد کسی مختصر نکرد

معذورم از دو دیده اگر گشت خون فشان
کرد آن غمت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غم مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنان که به هر خانه در گرفت

آه آن زمان که درد تنش را نزار کرد
و آثار مرگ بر رخ و نبض آشکار کرد

عم بزرگوار که آسیمه سر دوید
حالش بدید و گریهٔ بی اختیار کرد

شبلی رسید و ناله زد و بسمل اوفتاد
اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد

مستور خانه آمد و از سینه برکشید
آن تیر آه کز دل گردون گذار کرد

حالی بہم رسید کہ طفل و جوان و پیر | از ہوش رفت و جامۂ خود تار تار کرد
آہ از جفاے مرگ کہ با حالتے چنین | رحمے نکرد و شیوۂ جور اختیار کرد
المختصر چو جان بہ جہان آفرین سپرد | جا در کنار رحمت پروردگار کرد

چون ہر کسی بہ درگہش امیدوار ہست
آمرزدش خداے کہ آمرزگار ہست

قصیدۂ تہنیت سلامت ماندن شہزادہ عالی گہر میر عثمان علیخان بہادر از آسیب تفنگ اطال اللہ بقاہٗ در بزمے کہ از طرف نواب مدار المہام بہادر برپا شدہ بود مُصنّف باصرار بزرگان دولت باین اشعار لب بہ تہنیت کشاد

سنہ ۱۹۰۱ء

یارب این بزم چہ بزمی است کہ زینت و ساز | ہست ہر گوشہ تماشا کدہ نعمت و ناز
بارک اللہ زہے بزمے کہ نظیرش بہ جہان | خود ندیدہ است و نہ بیند فلک عربدہ باز
بزم گاہیست ہمانا ہمہ رنگ و ہمہ بوی | جلوہ گاہیست تو گوئی ہمہ رنگ و ہمہ ساز

پاس آئین ادب بین که باین جوش نشاط | خنده ها بر لب چون خندهٔ گل بی آواز

بنگری ساز ونه از جنبش دف و بربط و رود | بشنوی لحن ونه از پردهٔ عشاق و حجاز

همه سرمست ازان می که بود هوشربای | همه مخمور نه زان باده که باشد غمّاز

دل به جوش آمده و مانده زبانها خاموش | لب پُر از زمزمه و خانه تهی از آواز

هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب | هیچ دانی که چرا اینهمه زیب است و طراز

مجلس تهنیت نوبر اقبال شهی است | میر عثمان علی زیب ده نعمت و ناز

گوهر تاج شهی زیور اورنگ دکن | آن همایون دم و فرّخ رخ و تسلیم طراز

آنکه شهزادگیش فرّه شاهی دارد | هم بدان سان که حقیقت اثر از در مجاز

اختری هست که خورشید درخشان گردد | جوی فضیلت که دریای کرم باشد باز

چون نگه داشتش از حادثه صعب خدای | از دکن غلغلهٔ مژده رسد تا به حجاز

هم برین مژدهٔ جان بخش توان خواند غزل | هم به شکرانهٔ این لطف توان کرد نماز

وقت آن است که بخویش درآیی از جای | وقت آن است که بر خویش ببالی از ناز

وقت آن است کی بی باک نوازی نی و چنگ | وقت آن است که بی پرده شوی نغمه ساز

وقت آن است که هر شاخ درآید در رقص
وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز

ای زمین وقت تو خوش هان ز سر ناز بچم
ای فلک عمر تو کم هان منشین از تگ و تاز

وقت آن است که دستی بدعا بردارم
وقت آن است که بر خاک نهم روی نیاز

سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم
کای خداوند جهان داور بنده نواز

تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد
خسرو ملک دکن باد به دولت دمساز

میر محبوب علیخان نظام آصفجاه
که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز

آنکه از معدلتش دست ستم شد کوتاه
آنکه از موهبتش دست کرم گشت دراز

ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود
که دعا گویم و ناگاه به مدح آیم باز

مدح خود گرچه ز آئین وفا هست ولی
چه توان کرد که این رشته درازست

لاجرم ختم زنم و طی کنم این نامهٔ شوق
پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز

تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک
گونه گون نقش زند تا فلک شعبده باز

باد خاک ره او قبلهٔ اصحاب کمال
باد سنگ در او کعبهٔ ارباب نیاز

قصیدۂ تشکر

هر هائنس نواب سلطان جهان بیگم، والیه عالیه کشور بهوپال

(بعطاے زر امداد ماہانہ دار العلوم ندوہ)

سنہ ۱۹۰۸ء

آنچه با دشت و چمن ابر بهاران کرده است — خسرو کشور بهوپال به ما آن کرده است

ندوه را گر سر و سامان بسازد چه عجب — زانکه هر کار که او کرد به سامان کرده است

چون نگه کرد که دین نبوی در خطر است — لاجرم یاوری سنت و قرآن کرده است

رایت علم نگون بوده و افراشته است — چهره شرع حزین بوده و خندان کرده است

بهر مردان همه آئین عمل خواهد بود — آنچه در تربیت عالم نسوان کرده است

دانش آموختن پرده نشینان عفاف — مشکلی بود که از فکر خود آسان کرده است

کار آموزش و تعلیم زنان گرچه خوش است — نه بآن شیوه توان کرد که نادان کرده است

هرچه او گفت بآئین شریعت گفته است — هرچه او کرد به فرمودهٔ یزدان کرده است

طرح صد شیوه و رسم و روش تازه نهاد — وانچه از پیش روان یافت دو چندان کرده است

معدلت را به سیاست نتوان کرد بهم — دقت افزوش که هم این کرده هم آن کرده است

گوشه مقنعه اش قیمت افسر شکست — لقبش هر که نکو کرد که "سلطان" کرده است

مدح غائب گره از خاطر من نگشاید — فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است

بی کسان را نگه مهر تو بنواخته است — خستگان را نظر لطف تو درمان کرده است

هر کرا در چمن دولت افتاد گذر — صد هزاران گل امید به دامان کرده است

نامه جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق — خوانده است و دگر آغاز ز عنوان کرده است

خسته دست نوال تو چه لعل و چه گهر — که به یم نیز همان کرد که با کان کرده است

چرخ از چشم جهان "رابعه" را گر بنهفت — باز در پیکر پاک تو نمایان کرده است

زنده تا دیر بمان کز پس بانوی "من" — آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

شبلی غمزده را مدح شهان شیوه نبود
لیک لطف همه را بنده احسان کرده است

ترکیب بند

برائے مجلس عام ندوۃ العلماء

منعقدہ ۴ ذی قعدہ سنہ ۱۳۲۶ھ بمقام لکھنؤ در ایوان ندوہ

ای کہ نیرنگ سراپردۂ عالم دیدی
جاہ کیخسرو و فرّ حشم جم دیدی

گونہ گون بازی گردون بہ نگاہ آوردی
پیکر آرائی این برشدۂ طارم دیدی

مسند آرائی جم را بہ نظر آوردی
تاج سلجوقی و خم طرۂ دیلم دیدی

داستانہای جہانگیری خسرو خواندی
زور بازوی کمند افگن رستم دیدی

فرّ افسر و دیہیم تماشا کردی
سر برافراختن رایت و پرچم دیدی

ہم جہانگیری شمشیر و سنان بشنیدی
ہم طرازندگی خامہ و خاتم دیدی

الغرض ہرچہ جہان را سر و سامان باشد
ہمہ را دیدی و خود دیگر کہ بہم دیدی

خود دگر گفتم کہ در جلوہ گہ دولت و جاہ
آنچہ ہرگز نتوان دید تو آن ہم دیدی

لیک بالاتر ازین جملہ جہانے دگرست
کہ درو کالبدے دیگر و جانے دگرست

عالمے ہست کہ آنجا سخن از جان باشد — عالمے ہست کہ دردش ہمہ درمان باشد

عالمے ہست کہ ہر ذرۂ او را بہ فروغ — پنجہ در پنجۂ خورشید درخشان باشد

عالمے ہست کہ آن جا بہ رہ و رسم نیاز — چرخ و انجم ہمہ بر خط فرمان باشد

خاک او معتکف دیلم و سلجوق بود — در گہش سجدہ گہ قیصر و خاقان باشد

سخن آنجا رود از منبر و محراب دعا — گر حدیثے ہمہ از گنبد و ایوان باشد

تو حدیث از جم و کیخسرو و دارا گوئی — سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد

سامری دم نتواند زدن آنجا کہ خود او — پنجہ بر تافتۂ موسیٰ عمران باشد

داستانہائے تو افسانۂ شاہست و وزیر — حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد

گفتگوئے تو ز توقیع و ز فرمان و آنجا — سخن از وحی و ز الہام و ز فرقان باشد

تو حدیث از جم و دارا بسرائی و آنجا — گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد

ہیبت دُرّۂ عدل عمری بر گویند — گر حدیثے ز دم خنجر خاقان باشد

تو به فرمودهٔ اسپنسر و بیکن نازی
سخن آنجا همه از گفتهٔ یزدان باشد

کم ز آئین جهانداری سولن نبود
آن اساسی که برآوردهٔ نعمان باشد

زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون
تو کرا خواهی و کارت بچه عنوان باشد

هان نگوئیم که آن گیری و این بگذاری
حیف باشد که تو سر رشتهٔ دین بگذاری

خوش بود این که ترا جاه و حشم هم باشد
لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد

ملک و دین هر دو بپا گشتهٔ نیروی هم اند
اندران کوش که این باشد و آن هم باشد

بایدت سعی بدان سان که بهر دو رسی
دین و دنیا بهم آمیزی و توام باشد

شرط اسلام نباشد که به دنیا طلبی
التفات تو به دین نبوی کم باشد

روز بازار بود فلسفه و هندسه را
نامهٔ شرع پراگنده و درهم باشد

رسم اسلام نباشد که بتحصیل علوم
هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد

نکتهٔ شرع به افسانه برابر نهی
یورپ ار گپ زند آن نیز مسلم باشد

حل هر مسئله فقه ز یورپ طلبی
شرع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد

دین نه سنجی که ز آئین خرد دور بود — اینکه بیگانه به همرازی محرم باشد

از ابوبکر و عمر هیچ به یادت ناید — گرمی بزم تو از سیزر اعظم باشد

درسخن بگذرد از سیرت و شان نبوی — هرچه گوئی همه از گفتهٔ ولیم باشد

آنچه حق است ترا در نظر آید باطل — آنچه شهد است بکام تو همه سم باشد

کار ملت همه آشفته و ابتر گشته است — صف جمعیت ما هم صف ماتم باشد

آنکه خود خاتمهٔ زندگیش این شدست — آه کو امت پیغمبر خاتم باشد

تو درین عزم که زر و زور زمین نگذاریم
ما درین فکر که سررشتهٔ دین نگذاریم

شکوه ام گرچه از چرخ حرون می باید — حالت ندوه نه این مایه زبون می باید

این چنین درسگه شرع به این حال تباه — خود ببینند و نپرسید که چون می باید

در دین گر قدری نیز بود بس باشد — زان گذشتیم که بسیار فزون می باید

کار امروز به فردا نتوان باز گذاشت — زین سپس آنچه توان کرد کنون می باید

فرصت از دست شد هرچه کنی زود بکن — این نه کاری که در او صبر و سکون می باید

این چنین کار بہ تمکین و سکون بر ناید	اندکے نیز درین شیوہ جنون می باید
کار ملت نہ بہ افسانہ و افسون باشد	سینۂ سوختہ و دردِ درون می باید
شبلیا وقت دعا شد قلم از دست بنہ	آہ پُرسوز و دل آغشتہ بہ خون می باید

ما نہ آنیم کہ جاہ و حشمے می خواہیم
داورا از تو نگاہ کرمے می خواہیم

قطعہ

معذرت ترتیب دستۂ گُل

ہرزہ چند بہم بافتن و پیش کسان	عرضہ دادن نہ پسندیدۂ عاقل باشد
من ہم این کار نمی خواستم از دل امّا	چہ توان کرد چو فرمودۂ بیدل[1] باشد

دیباچہ الفاروق

من کہ یک چند زدم مُہرِ خموشی بر لب	کس چہ داند کہ درین پردہ چہ سودا کردم

[1] یعنی سید حامد حسین صاحب بیدل شاہجہان پوری،

پیکر تازه که خواهم به عزیزان بنمود
لختے از ذوقِ خودش نیز تماشا کردم

محفل از بادهٔ دوشینه نیاسود هنوز
بادهٔ تند تر از دوش به مینا کردم

باز خواهم که دمم در تن اندیشه روان
من که دریوزهٔ فیض از دم عیسیٰ کردم

همنشین نکتهٔ حکمت ز شریعت می جست
لختے از نسخهٔ روح القدس املا کردم

شاهد راز که کس پرده ز رویش نگرفت
گره از بند قبایش به فسون وا کردم

بسکه هر بار گهر پاش گذشتم زین راه
دشت معنی همه پر لولوے لالا کردم

خط منظوم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زباندان دوست کے خط کی داد جسکی اُردو صحیح اور بامحاورہ تھی ذیل کی نظم مین دیتے ہین

دی یکے گفت که در ریختہ انشای سخن
شیوهٔ هست که مخصوص زباندان باشد

گفتم البته چنین است که گفتی، امّا
نیست کارے که برون از حد امکان باشد

مرد دانا بتواند که به تحصیل و به سعی
با عرب حرف زند، گرچه ز ایران باشد

ما درین حرف که پیکے برساند به من
نامهٔ را که گران مایه تر از جان باشد

نامہ واکردم و بازش بسپردم کہ ببین
نامہ را خواند و بفرمود کہ شک نیست درین
کہ بود؟ صاحب این نامہ و اصلش زکجاست؟
گفتمش ریختۂ خامہ ... ہست این
یا رب آن دست و قلم در کنفِ حفظ تو باد
اینچنین حرف دل آویز نہ آسان باشد
کاین چنین حرف نہ در کارِ زباندان باشد
اعتبارِ گہرازِ فرّخی کان باشد
گر دکن ہست و مرا ہیچو عزیزان باشد
تا جہان باشد و تا گنبدِ گردان باشد

تشبیب و غزل

تا نرگسِ تو عربدہ انگیز نبودہ است
نبود عجب[۱] ار گرم در آمیخت با اغیار
واعظ! اگرت کار بہ لعلِ لبش افتاد
داغم کہ بہارِ چمن مبتی امسال
این مملکتِ حُسن بلاخیز نبودہ است
شوخے کہ بہ ما نیز کم آمیز[۲] نبودہ است
ازین گونہ حدیثِ تو دلاویز نبودہ است
بر عادتِ پیشینہ جنون خیز نبودہ است

ہرچند غلط نیست کہ شبلی دل و دین باخت
این حرف ولے مصلحت آمیز نبودہ است

۱۹۰۹ء

۱ گرم آمیختن گرمجوشی سے ملنا، ۲ کم آمیز جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

رفتیم وگرفتیم عیارِ مہِ کنعان | حاشا کہ بہ خمیازۂ ذوقِ نظرے نیست

بیکار تراز او نبود در ہمہ عالم | آن دست کہ در حلقۂ طوقِ کمرے نیست

با نالہ خوش افتاد مرا، ورنہ تو دانی | کز نالۂ وزاریم امیدِ اثرے نیست

نے نالۂ مستانہ ونے گرمیِ آہے | امروز بکویت مگر آشفتہ سرے نیست

دانی کہ درین معرکہ با نام ونشان کیست؟ | آن است کہ از نام ونشانش اثرے نیست

نے ذوقِ نگاہے ونہ ہنگامۂ عشقے | اے وائے بہ شہرے کہ او فتنہ گرے نیست

. . . . ۱؎ | در مملکتِ حسن مگر دادگرے نیست

۲۲ مئی

قربانِ دہان ولبِ آن شوخ کہ فرمود
شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست

۱۹۱۱ء

من شبِ وصل بہ این حیلہ فریبش دارم | کین سحر نیست، فروغِ رخِ زیبائے تو ہست

لذتِ لطف تلافیِ خمارش نکند | آہ ازان دل کہ بدآموزِ جفاہائے تو ہست

زاہدا ہیچ کسے را نبود در بہ بہشت | حکم اگر حکمِ تو، ور رائے اگر رائے تو ہست

۱؎ یہ مصرع پورا نہیں،

دل نہ آن چیز بود کز تو توانم داشت دریغ
ہمنشینی با تو درین مسلام نیست نزاع

دیر اگر می رود از ذوق تقاضای تو ہست
اینکہ گفتی کہ گناہ از دل شیدای تو ہست

رفت وآن سوی عدم لرزد و محشر گردید
فتنہ ہای کہ نہان در قد رعنای تو ہست

جز تو کس را نبود در دل تنگم راہی
خانۂ مختصری ہست و ہمین جای تو ہست

از نظر رفتی و از شعبدہ پردازی حسن
ہم چنان در نظرم جلوۂ زیبای تو ہست

ای کہ در قتل گہ از بندہ نشان می جوئی
این تیغ دیدی کہ سری ہست کہ بر پای تو ہست

می ندانم کہ شکرریزی شبلی بہ سخن
ہست ازو یا اثری لعل شکرخای تو ہست

توبہ از بادہ نہ کار من ناکس باشد
این قدر ہم اگرم عقل بود بس باشد

ای کہ گفتی بادہ در رسم تو نہ این می باید
ما ہمینیم کہ ہستیم و ہمین می باید

ہان بیا تا کنم از بوسہ نشان بر لب تو
شاہ حسنی و ترا نقش نگین می باید

از تو با بوسہ و آغوش تسلی نشوم
شب وصل ست بہ سامان ترا زین می باید

لطف با قہر در آمیختہ در کار است
خندہ بر لب و چینی بہ جبین می باید

عرشیان را توان گفت شب وصل ز من — کاشکیم گوشهٔ از عرش برین می باید
غیر را حرف بدی گفت به خرسندی من — وین ندانست که بر شیوهٔ کین می باید

جولائی — شبلیا کیست که از درد سخن می خواہی — ۱۹۱۱ء
گر نظیری نبود، شیخ حزین می باید

مرا که یک دل و صد گونه آرزوها ہست — شکیب و صبر چگویم که نیستم یا ہست
دلم بنازکیِ لعلِ او ہمی لرزد — که بوسه بی ادب و شوق بی محابا ہست
زناوکِ غلط اندازِ خود چه می ترسی — بیا که بر لبِ من شکوه ہای بیجا ہست
حدیثِ خلد چو گویند با منِ مجنون — گمان برم که مگر گوشهٔ ز صحرا ہست
ز سینه تا بزبانم پُر است و غمزهٔ او — ہنوز در ادب آموزیِ تقاضا ہست
به سخت جانیِ من کس مباد از عمری — مدار زندگیم وعده ہای فردا ہست
ہزار حیف که در مُلکِ حُسن نتوان یافت — بجز متاعِ جفایی که ہست ہر جا ہست
بیا که ما و تو ہر جا برابر افتادیم — ہر آن قدر که وفا با تو نیست با ما ہست
جفا کنی و به این خیرگی نمی ترسی — که روز داد گر امروز نیست فردا ہست

۲۹ اپریل ۱۹۱۰ء

هنوز نشهٔ دوشینه در سرم باقی است
که درس گویم و بحثم ز جام و صهباست

چندے گره کشاے خم زلف بوده ام
تا رفته رفته کار به بند قبا رسید

در کار عشق دیده وری شرط بوده است
هر کس نظر کشود و تماشا بما رسید

زلفش دُکان مشک فروشی کشاده است
این مژده ام بگوش ز باد صبا رسید

بیچاره دل میان دو قاتل فتاده است
ناوک کشاد غمزه و ناز از قضا رسید

شوخے که از غرور به خود هم نمی رسد
عذرش بنه، اگر نتواند بما رسید

قاصد هزار گونه سخن ساخت در پیام
بیچاره گشت چون به سر مدعا رسید

قصائد و غزلیات آغاز شباب

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة و التسلیم

یا سائلی عن ذالخبر، رحمے که ام فرزم دگر
از دیده شد خون جگر، وز دودِ آهِ بی اثر

آید بچشمم در نظر از بخت خود هم تیره تر | تا کی توان کردن بسر آتش زده در جان و تن

آه از جفای چرخ دون فریاد از بخت زبون | کز جور ایشانم کنون از دیده ریزد سیل خون

شبها درین جوش جنون در باخته صبر و سکون | چون شمع با سوز درون گریم بحال خویشتن

بنگر که چون در هر فنی از دانه کردم خرمنی | هم از گلی و ز سنبلی آراستم صد گلشنی

گردون ندارد چون منی فضل و هنر را مامنی | اینک بفکر روشنی شمعیم در هر انجمن

بازم باین خواری نگر در گریه نوزاری نگر | حال تبه کاری نگر وز چرخ خونخواری نگر

خویش دل آزاری نگر وز بخت بدیاری نگر | همواره خونباری نگر از چشم خون پالای من

اعدا از یکسو در کمین وز یکطرف گردون بکین | من با دل اندوهگین افتاده در کنج غمین

وین ناکسان چندین ببین با من طرف گشته چنین | از بهر یک جان حزین صد گونه بین رنج و محن

در بیکسی اکنون همی خو کرده ام کنج غمی | نی مونسی نی همدمی تا راز دل گویم دمی

آوخ که سوز ماتمی ننگ نشست در چشم نمی | زخم دلم را مرهمی نبود درین بیت الحزن

بنگر که با چندین هنر از جور چرخ هفت سر | چون لاله ام خون شد جگر ناسازی بختم نگر

کاندر چنین حالی تبه هر دم دهد داغی دگر | از من که بگذارد خبر در بزم آن شاه زمن

آن خسرو عرش آستان، آن داورِ گیتی ستان — آن قبله گاهِ انس و جان، آن خاتمِ پیغمبران

دانای اسرارِ نهان، روح الامینش پاسبان — گردون به ننگ چاکران، خاکِ درش را بوسه زن

بیش از همه شانش نگر، عیسی ثنا خوانش نگر — چرخ از غلامانش نگر، دوران قدر ایوانش نگر

برتر ز کیوانش نگر، جبریل دربانش نگر — دربندِ احسانش نگر، آبای علوی هفت تن

عالم همه خاکِ رهش، قصرِ فلک عشرت گهش — وین بارگاه نه تهش، گشته کمینه خرگهش

گیتی و این هفت مهش، باشد غبارِ درگهش — وز جلوهٔ نورِ مهش، روشن شد این نه انجمن

آن تاجدارِ ملکِ دین، دارای اقلیمِ یقین — دانای علمِ اولین، فرمان برش روح الامین

عالم شدش زیرِ نگین، چرخش همی شد زمین — آدم همان در ما و طین، او گشته میرِ انجمن

شاها مرا بنگر که چون، از دستِ این چرخِ حرون — شد دیده و دل جمله خون، هر لحظه در جوشِ جنون

چون غم بود از حد فزون، از خویش می آیم برون — رحمی بحالم تا کنون، آسایم از رنج و محن

مسکین نوازا داد گر، جز تو دانم کس دگر — بیچارگان را چاره گر، هی شبلیِ شوریده سر

می نالد از دردِ جگر، بر حالِ زارش کن نظر — أَنْقِذْهُ يَا خَيْرَ الْبَشَرِ مِنْ كُلِّ غَمٍّ وَالْحَزَنِ

در مدح سلطان عبدالحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد | بزم عیشی که درو نیست جز از باده سخن
گفت ساقی بحریفان که بر دم مژدهٔ مے | شیشه از خویش برون آمد و برخاست که من
مفت آنست خود امروز که بر رغم حسود | عهد با پیر مغان بسته و شد توبه شکن
زاهدا باده خورانیک به تقاضای بهار | در حرام است مرا هست گنه در گردن
چون بفردوس سوا داشته است ایزد ما | هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن
ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کے | باده ام درده و میگوئی هم از باده سخن
فتنه خفتست و جهان سرخوش و طالع بیدار | مے توان خورد بیاد کرم شاه زمن
آن جوان بخت و جهان پیرو گیتی آرائے | آنکه از بخشش او شد کف سائل معدن
مطلع تازه کنم پیشکش بزم حضور | مدح غائب نشود عقده کشای دل من

مطلع

اے شد از رائے منیر تو جهانے روشن | آز را دوخته دست کرمت چشم و دهن
ذره از تابش احسان تو گردد خورشید | قطره از فیض نم جود تو شد دُرِّ عدن

دانش از رائے مصیب تو کند کسب کمال | خرد از فکر صحیح تو بیاموز دفن
دشمنت بسکہ ز جان سیر بود در محشر | روح او یا نگذارد بہ نہانخانہ تن
باد گرز تو چو در معرکہ جنگ زند | صوت برگ خزان دیدہ بریزد سر و تن
داد را پایہ شناس سخنے نیک نگر | تا چہا دادہ ام از طبع رسا داد سخن
ضبط اوصاف تو بیرون بود از حد خیال | گرچہ در مدح تو بسیار تو انم گفتن
من کہ باشم کہ بمدح تو فزو ماند خرد | بر دعائیہ کنون ختم توان کرد سخن
تا زمان است ترا پایہ بود دولت جاہ | تا جہان است موافق بودت چرخ کہن

باز بہار آمد و گل در چمن | چاک زد از جوش طرب پیرہن
بلبل خوش لحن نوا ساز کرد | مرغ چمن زمزمہ آغاز کرد
نیست جدا از لالہ و گل جانے سرو | در چمن استادہ ز یک پائے سرو

غزل کہ در دو سہ ساعت گفتہ شد

نگاہے بر من مسکین خدا را | کہ گاہے شاہ بنوازد گدا را
فغان کز ہجر تاب و صبر و آرام | غمت نگذاشت در دل ہیچ جا را

نہ یاد آری گہے از خستۂ خویش
سخن را رہ نباشد در رہ ہنت

فرامش ساختی حرف وفا را
ز تنگی ہمچو در غنچہ صبا را

کجا در بارگاہش بار بخشند
چو تسنیم[۱] غریب بے نوا را

شد ہوائے عرصۂ گیتی برنگِ آتشین
بسکہ از تفتیدگی در ہیچ چیزی نم نماند

گر نسیم صبح گردد شعلہ چون مرغ کباب
شد حباب بحر ہمچون کوزۂ نادیدہ آب

تا نہ پنداری کہ خرم می رویم
از گدازِ شعلۂ غم ہمچو شمع
از فریب یار گیسوے کسے
خفتہ پاس چیدہ بر دامانِ گل

از وطن با چشم پُر نم می رویم
بزم ہا را کردہ برہم می رویم
زین جنان مانند آدم می رویم
زین گلستان ہمچو شبنم می رویم

شبلیا از گردشِ گردون دون
دوستان رفتند ما ہم می رویم

[۱] اول تخلص بہ تسنیم میکرد ۱۲

اے غم عزیز دارو جودم کہ روز ہجر	صد آب بردا زفرۂ ما گریستن
کافی نہ شد دو دیدہ ہپائے گریۂ فراق	دارم چرا بر از ہمہ اعضا گریستن

مخمسہ

شیرین سخن دربہ بیر بیان نادرۂ روزگار شبلی نام آورم

اے گل باغ صباحت روئے تو	سنبل تربستۂ گیسوئے تو
دیدہ برہم کے زنداز فرط شوق	ہمچو نرگس ہر کہ بیند سوئے تو
چو بہ گلگشت چمن رفتی زناز	اے گل تر محو رنگ و بوئے تو
سرو در گلشن بہ یک پا ایستاد	بہر تعظیم قد دلجوئے تو

شبلی دل خستہ را دانی کہ کیست
او سگے ہست از سگان کوئے تو

اے پسر از چہ رمیدی ازما	باز گو تاکہ چہ دیدی ازما
گفتۂ ترک وفا یعنے چہ	بافتی نرد دغا یعنے چہ
گرچہ دور از تو جدا دیدہ ستم	ہم بران عہد و مواعید ہستم

تو بیک دم زدن ای مہ رخسار
گشتۂ چون من از من بیزار

وقتہا بزم سخن ساختمے
طرح بیت و غزل انداختمے

من بتو با دلِ ماتم زدۂ
خستۂ سوختۂ غم زدۂ

بے حجابانہ ہم از سر ذوق
عرض می داشتمے حالتِ شوق

ہم تو پابند بجوشش ستی
عہد و پیمان وفا می بستی

اے چہرہ نازک گل تر
زلفِ سیہ تو سنبل تر

اے لعل تو سحر ساز کردہ
چشمت در فتنہ باز کردہ

زود آی کہ آتشِ غم سوختہ
وین شعلہ ز فرق تا قدم سوختہ

دور از غم تو با آہ و زاری
سر با دکنم ز بیقراری

در ہجر تو گاہ با دم سرد
این تازہ غزل سرایم از درد

کاے رشکِ گل و سمن کجائی
وی تازہ بہار من کجائی

بے تو ہمہ شب نآیدم خواب
افسانہ مرد و زن کجائی

شبلی نغمہ تو سے سراید
کاے راحت جان و تن کجائی

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب

در عیش و طرب باز است امروز
جہان را کار با ساز است امروز

متاع عیش ہر سو جلوہ گر شد
طرب را رونق بازار دگر شد

دگر شد تازہ عہد کامرانی
جہان شد وقف عیش و شادمانی

چنان ہر کس بجام و بادہ خو کرد
کہ زاہد توبہ بر دست سبو کرد

غم از گیتی متاع خود برون برد
مگر این مژدہ در گوش جہان خورد

کہ آن سرمایۂ فضل و ہنر را
فروغ دیدہ معنی ہنر را

بتاریخ فلان در روز بہمان
معین شد نکاح عید سامان

کنون در خدمت یاران صادق
کہ باشد قول و فعل شان موافق

محبت پیشگان آزرم جویان
براہ مہربانی گرم پویان

بود عرض از پے آنچاہ مقصود
کہ دو یک روز پیش از روز موعود

شرف بخشند غربت خانه ام را — دهند آبادی ویرانه ام را

ز راه لطف کار من بسازند — غریبی را باحسانی نوازند

در مدینه منوره پیش روضه اطهر خواند

ای بکرم کار جهان کرده ساز — مرهمه را پیش تو روی نیاز

چون بدرت آمده ام با امید — از کرم خویش مکن نا امید

چون بدرت آمدم امیدوار — سایه لطفی ز سرم برمدار

ساقیا باز خیز و ساغر ده — جام می در ده و مکرر ده

فصل گل آمد و بهار رسید — می بده کاینکم خمار رسید

چون سر صبح دوستانم هست — باده در ده که باده جانم هست

از بس بیاد آن قد رعنا گریستیم — بیخود بزیر سایه طوبی گریستیم

با سوز سینه زار دل شب تا دم سحر — چون شمع در فراق تو تنها گریستیم

مارا ز چرخ چشم وفای نبوده است — من بر وفای سست حیا گریستیم

از سادگی بوعده دونان فریفتیم — اکنون چه سود گر همه دریا گریستیم

عیبے بزرگ تر ز ہنر در زمانہ نیست
شبلی بحال مردم داناگریستیم

غزل آخرین

امشب این غلغلہ در کوچہ و بازار افتاد
کہ فلان مُی زد و بیخود شد و سرشار افتاد

سخن از صومعہ و اہل ورع چند کنی
کہ مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد

بسکہ غارت گر حسنِ تو جہان برہم زد
یوسف از خانہ بدر جست و ببازار افتاد

چہ عجب گرنگہ مست تو افتد بر من
بادہ بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد

شیوۂ مہر ز خوبان نتوان داشت طمع
کہ مرا کار باین طائفہ بسیار افتاد

محتسب از پی و ہمت ز حریفان بکین
شبلیا رندی پنہان تو دشوار افتاد

غزل دیگر

چند دور از رخ تو ہم نفس غم باشم
چند چون زلف تو آشفتہ و درہم باشم

با من از صحبت آن شوخ خوش افتاد بس است
حاجتم نیست کہ مقبول دو عالم باشم

من بہ آن مایہ نیرزم کہ بہ خلوت برسم
بس بود این کہ بہ بزم آئی و من ہم باشم

بسکہ اے بت بہ جہانے سر کارت ترا
آن مبادا کہ من از راز تو محرم باشم

مستی بادۂ الفت نہ بہ اندازہ بود
عجبے نیست کہ رسوائے دو عالم باشم

من گدائے درِ میخانہ شدم از پےِ آن
کہ گران مغبچہ ام جام دہد جم باشم

این گمان را نتوانیم کہ تازہ بکشیم
شبلیا در فنِ شعر ارچہ مسلم باشم

نامۂ منظوم

ہنگام سفر بدیار مصر و شام بیکے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کمر بستم بعزم این سفر از روے عزم
دشمن و ہم دوست را در پیچ و تاب انداختم

ہر کسے را بس شگفت آمد کہ حاصل چیست از ین
تا چرا خود را بدین سان در علاب انداختم

ہر یکے پندم ہمی داد و ہمی گفتے کہ من
زین سخن از عارضِ معنی نقاب انداختم

چون لجاجت را ز حد بردند گفتم بس کنید
ہرچہ بادا باد من کشتی در آب انداختم

تمت بالخیر

بسم اللہ الرحمن الرحیم

مطبوعات انوار المطابع لکھنؤ

اُردوئے معلی مرزا غالب مرحوم کے اردو خطوط کا مجموعہ جسے لوگ بجا طور پر موجودہ انداز تحریر کی بنا اول کہتے ہیں۔ اردو نثر میں جو لطف کی صفائی اور سلاست آج نظر آتی ہے بہت کچھ اُسی کا فیض ہے۔ اسکے حصہ اول میں صاف اور سادہ عبارت کے خطوط ہیں جنکے مطالعہ سے صحیح اور فصیح اردو لکھنے میں بہت مدد ملتی ہے اور حصہ دوم میں رقعات ہیں جسمیں لوگوں کو اصلاحیں یا شاعری کے متعلق کچھ ہدایات لکھی ہیں بعض کتابوں کے دیباچے اور تقریظیں بھی اسمیں شامل ہیں قیمت عہ/

شرح دیوان غالب (از مولانا سید علی حیدر طباطبائی نظم لکھنوی الملقب نواب حیدر یار جنگ) دیوان غالب کی متعدد شرحیں لکھی گئیں مگر سب سے مبسوط و مفصل شرح یہی ہے اور چونکہ شارح خود ایک باکمال شاعر اور فاضل اجل ہیں اسوجہ سے یہ شرح خاص طور پر قابل مطالعہ ہے قیمت عہ/

یادگار غالب جسمیں مرزا اسد اللہ خان دہلوی کے واقعات زندگی بیان کرنیکے بعد مرزا کی فارسی نظم و نثر کا انتخاب درج کیا گیا ہے اور ہر ایک صنف کلام پر نہایت خوبی سے تبصرہ کیا گیا ہے۔ نہایت عمدہ چکنے کاغذ پر اچھی طبع ہوا ہے۔ قیمت سے/

مقدمہ شعر و شاعری اس میں شاعری پر فلسفیانہ و محققانہ بحث کرنیکے ساتھ ساتھ اردو شاعری کے جملہ اصناف پر لطیف تبصرہ کیا گیا ہے کوئی شبہ نہیں کہ مولانا حالی کا مقدمہ دیوان بے نظیر اور قابل قدر معلومات کا گنجینہ ہے قیمت کاغذ اول عہ/ قسم دوم عہ

دیوان حالی جسکا تیسرا اڈیشن حال میں طبع ہوا ہے ارباب ذوق کے لیے نہایت ضروری چیز ہے قیمت عہ/

(تصانیف مولانا شبلی نعمانی مرحوم)

شعر العجم حصہ چہارم جسمیں شاعری کی حقیقت اور فارسی شاعری کے محاسن اور اسکے مختلف اصناف میں سے مثنوی پر تبصرہ ہے۔ اس حصہ میں تفصیل کے ساتھ بتایا ہے کہ ایران کی آب و ہوا و تمدن اور دیگر اسباب نے شاعری پر کیا اثر کیا اور کیا کیا تغیرات پیدا کیے۔ اسکے ساتھ ہر دور کے خصوصیات کی تشریح اور شاعری کے تمام انواع پر مفصل تقریظ و تنقید ہے۔ قیمت عہ/

شعر العجم حصہ پنجم اس حصہ میں قصیدہ، غزل اور فارسی زبان کی عشقیہ، صوفیانہ، اخلاقی اور فلسفیانہ شاعری پر نقد و تبصرہ ہے قیمت عہ (باقی حصص زیر طبع ہیں)

موازنہ انیس و دبیر مولانا شبلی کی لاجواب تالیف جسمیں انھوں نے آسمان مرثیہ کے آفتاب و ماہتاب میر انیس و مرزا دبیر کے کمالات شاعری کا باہمدگر موازنہ کرکے دکھایا ہے۔ اگرچہ بدذیری کی